

حق

به نام

مرگے از مدام

احسان هاشمی

۱۳۷۷-۱۳۸۱

تهران پارس

مرگ از مدام
کتاب شعر احسان هاشمی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۳

چاپ دوم: بهار ۱۳۸۴

چاپ سوم: زمستان ۱۳۸۴ (نشر الکترونیک)

کی از راه رسیده ای مرگ

مجسمه

خون بازی

دل باز ترین سمت کلمات

برداشت

تهرانپارس

سطرهای سرکاری

دریای درگذشته

سلام از سرگذشته

کی از راه رسیده ای مرگ

مجسمه

چند آفتاب و
چند قناری گیج
یک بازو و یک خالگونه ی میخکوب
انگار سرم دیوار خانه را می خراشید
تا چفت‌های چهار خانه‌ای کوچه را
چهار بار بمیرد
یک آفتاب و یک پیاله ی خاک
که خواب مجسمه را وضو گرفته باشی
این بار
دو کتف و دو خال میخکوب
سر بر مزار درد و همین آفتاب
رؤبای آوازهای شرجی زنجیر

تابوت و بوسه‌های قناری
دست از قفس کوتاه شده باشد و برای پنجره آواز بخوانی
که آفتاب همین کوچه و
چند پرندۀ گیج
روی کاج

حالا برای چیدن سنگ تمام
بی‌تابی پیاله ی خاک و
وضوی قضا شده ی مجسمه
در راه چهار بار
به روی چهارخانه ی این کوچه
باز کرد

خون بازی

بوی باران می دهد شعری
که از کاغذ نم کشیده
پیدا است
کافی ست دست به چیزی نزنید
تا انگشت به درد نوشتن بخورد
تیر می کشد
بوی شعری که در باران ریخت
از همه جای باد می آید
وقتی به جای شما هر جایی می شوم
که شعر
- باشد برای باران

بوی خون می دهد

بازی کلماتی

که جایجا شده اند

کافی ست دست به هر کاری بزنیید

تا انگشت به درد اجازه بخورد

دیر می شود

دل باز ترین سمت کلمات

بر ابرها نگاه کسی نوشته بود باران

یعنی این همه بهار

نیامده رفت

و دل باز ترین سمت کلمات

یک اسم ساده شد

بچه که بودیم

خیال می کردیم بزرگتر می شویم

در کلمات

بزرگتر که شدیم

نامه را از همان سطری که عاشق

فقط کافی بود کمی دیر کند

کلمه‌ای که قرار بود سلام شود

و بغضت بگیرد از دم غروب

به جای اینکه اول کمی صبر کنی
فکر و خیال تو را بی خیال نمی گذارد
فقط کافی است کمی دیر کند
کلمه‌ای که قرار بود
سلام شوی

نامه را که خواندی انگار همه چیز را
از پنجره که نگاه می کنی به خیابان
با ابرها کلنچار
که از صدای تو

دورند

و نامه‌ها که یکی یکی
انگار از اینکه پاره شده‌اند می رقصند
تا اول سلام شود
بغضی که گلوی تو را
و بعد اینکه چرا دیر کرده‌ای

به جا که نیاورده سلام را
پاسخی هم نداده به ابرها
کنار نیمکت خیسی
که جای نشستن
قدم می زنی و انگار نه انگار

کبریت می‌زنی و آتش
از تو می‌گیرد تمام خاطرات و عکس‌هایی
که یادش بخیر
فقط کافی است کمی دیر کند
کلمه‌ای که قرار بود به رسم خداحافظی
در آخر این شعر...

برداشت

دو دست
که کم کنی از این قاب عکس
دیگر آغوشم نخواهی بود
دو چشم
که بیندازی از این عکس
دیگر نخواهم دید
کلمات را که بردارم از این شعر...

تهران پارس

یک روز ساده از تقویم شهر یور کم شد
روزی که عاشق شده بودم
و برای دست‌های کوچک تو
چشمی تمام روز خواب دیده بود
که خودش را در آئینه‌ای پرت کند
از پاییز ببرد که مثل تو
به خیابان چندم که رسید
کسی نبود
فقط ویتترین مغازه‌ای که ارزان نمی‌فروخت
ترا به من
و چه شب‌هایی که می‌شد از کنار خیابان رفت
بی‌آنکه برگشت
و خاطره‌ای را که روی پیراهن پشت شیشه گل داده بود
ندید

نمی شود آستینم را دور گردنت بیچم
و بیوسمت آنقدر

که از پشت این شیشه نمی شود
کاش پولی داشتی
تا کمی از تنهائیم را می پوشیدی

برای این روزها خیابانی کشیده ام
که سر برسد

قصه ی روزهای پاییزی با پیراهنی که سردش شده را
دستی نوشت
که آستین نداشت

با این حال سردش نبود که نبود
فقط می خواست به خواهرانش
دستی بدهد که پس نگیرد

دلم می خواست تا صبح
خیابان را که یکی از شب های شهر یور می رفت
آمده بودم برای همیشه بمانم
حالا اگر نیامد به من
به تو دیگر می آید این پیراهن

خواهرم

سطرهای سرکاری

به هاج و واج چشم‌های تو چه مربوط
که آب و آینه از روی من رفته است
یا از آن سر این صدا آمده‌ام
آمده‌ای که سردرد بگیرم
صدا از تو در بیاید از دیوار گذشت
چشم‌های تو هاج مانده به دیوار
به آینه
که از دیوار گذشت

بیرون‌تر
حرف‌های باران
تازه داشت
بند می
آمد

که بالا گرفت گریه‌های تو

خیس

از پیراهنت گذشت

من مؤلف پیچیده‌ترین دست‌هام

دل‌م که بخواهد

به هر جایی از تو می‌پیچم

و چشم‌هایی که وامانده به دیوار سلام نمی‌کند

پنجره را باز کن که می‌خواهم هوای تو کنم

آیینه را بیاورم کنار پنجره

به هوای تو

هزار چشم خیابان را قاب بگیرم

هو کنم

صدای سردردهای من از تو درآمد

به من که رسید شب بود

از من که رفت

باران می‌آمد و شعر می‌آورد

این شعر را هم از شب نوشتم

من مؤلف بازترین چشم‌هام

از چشم‌های در آیینه خواندم

دلت لک زده برای آمدن

بیچاره چشم‌های هنوز هاج و واج
از پنجره پریده بود توی خیابان
انگار سری را می‌برد
که دریاورد از هر جا

و صدایی که پیچیده به عقربه‌ها هنوز
من مؤلف سطرهای سر کاریم

دریای در گذشته

به دریاهایی که پشت سر گذاشته‌ام
بر می‌گردم
مثل رودخانه‌ای که از خودش گذشت
و از پُلّی که روی خودش
برگشت
از دریایی که مرا گرفته آبی ترم
و چشم‌های دریا را
به آسمان دوخته‌ام
شاید این رودخانه به دریا پشت کرده باشد
من اما
از هرچه پُلّ برنگشتم
که آسمان را بر سرم خراب کنی
آبی‌تر از چشم‌های در آینه
دریا نبود

من از رودخانه‌ای گذشته‌ام که در آن
هزار بار در این بستر
خوشبخت‌ترم

زیر بالش من زمین می‌گشت
و دستم تا هر کجای بستر که می‌رفت
برمی‌گشت
دریا همیشه کنار تخت لنگر شده بود
و پاییی که روی زمین را کم کرد
به دریا که رسید کم آورد
(دوباره می‌شنوی)
قدم‌های ما را به یاد زمین داده‌اند
دریا را جایی کنار همین تخت‌ها
به باد
از هر جای خودش می‌گذرد پنجره
به جز پرده‌ای که افتاده
و به هر بهانه‌ای برمی‌گردد این دست
که دست ندهد
به پیراهنی که درآورده‌ام از تن دریا
چگونه می‌شود لنگر انداخت
در بستری
که پای هیچ رودخانه‌ای را
نَبَسْت به این دریا

پارو بزن که این موجها
بگیر نگیر دارد
هرجا گرفت بردار
دیوارهایی را که در آورده‌ای
کنار من بکار

من پاهایی که همیشه نرفته
دریا پیراهنی که از تنش درآورده‌ام
و به هر جای آن که پا می‌گذارم
رودخانه‌ای کم
کم

روی خودش گذاشت
از این اتاق بی‌لنگر و پارو
آبی برنداقت

سلام از سر گذشته

سر از پا نمی‌شناختن از تو
این که تو را همینطور می‌برد از من
تمام این شعر را به شبی باختن
از تو
دیوانگی این شعر را کسی خواندن نمی‌داند
این خواندن اصلاً
هرچه می‌خوانمش نمی‌داند
هرچه کلمه می‌بافد که تو را بشنود
این که تو را همین‌طور بخواند از من
سر در بیاورد
از پا در آمده است

دیوانگی کاری نبوده
که نکرده باشی
این همه راه آمده‌ای در من
که بالا بیاورم از تو
کلاه برداری از سر
سلام برداری از صدای تلفن
گوشی که بشنوی از من
برداشته‌ای از زنگ
تا تو را بلند شوم شدنی شد
با تو را عاشق نمی‌شوم گریه کرد
از تو را دوست دارم
عاشق نشد

سر زده بود چشمه‌اش در شب
شبی که سر زده آمده بود
در زد

تا روبروی من آمد
از رو نمی‌رفتن کرده بود
سر از در آوردن
کاری نبود
که
نکرده باشد

شبی که سر زده آمده‌ام
بازم کنی
با سلام کردن از من
کنار خودش خوابیدن
از تو می‌خواست
که خوابیدن نمی‌دانست
وقت خواندن بلد بودن نمی‌خواست
دلش شماره بگیرم کرده بود

تو را همین روبرو می‌برد از من
که در آینه دیده‌ام
در دست‌های تو ور رفتن از دلم می‌خواهد نبود
یا گریه می‌کنم آشتی نکرد
با در زدنم
باز نشدن بود

نمی‌شد
شدن
از خانه
رفته بود

در من ریختن تو
زیاد می‌شد
شکست

سلام از سرگذشته را
برنگشت
با گریه می‌کنم
خوابید
و از دست من بود
اگر
کشیدن می‌خواست

کی از راه رسیده‌ای مرگ

نه سوت قطاری که گوشت را می پیچد و
می‌روی با ریل‌ها

نه فرشته‌ای که از ابرها

باید کنار بیایی

با این کتاب

این کلمه

این خواب و خیال

بی خیال؟

می‌توانم برای تنهایی بمیرم و زنده شوم

تنها برای شب آواز بخوانم

از کفش‌های خالی پُرم

و پله‌ها را

یکی

یکی

که با آخرین طبقه
خیال کنی از ابرها کش آمده‌ام
راهم را می‌گیرم از میان شما
رو به راهی
که چیزی نیست
می‌روم تا برگردم
لا اقل دیوار کمی بی‌تابی کند
پنجره‌هی بترسد از آسمان
باران بگیرد
دست درخت‌ها را
بلند کند

دیر وقت که آدمم
در را که باز نمی‌شود لگد بزَنم
به سرم بزند داد بزَنم
کی از راه رسیده‌ای
مرگ

چرا دیر نمی‌کنی
چرا دیر نمی‌شود
که دردم یادم رفت
با این همه داد
این همه
درد

اسم دیروقت که می آید
سردم می شود
لگد می زنم و باز نمی شود
باز می زنم
در می زنم
با پایی که در رفته از لگد زدنم

لگد بزیند
دنگ دنگ بزیند که در بیاید صدا از شب
که در نیامده از زنگ
در می روم

شب شانه خالی می کند از خواب
از خیال

بی خیال
این ساعت زنگ ندارد
که خواب را
به خواب بزند
این شعر
کش آمده
تا اینجا
که بزنم به دریا شدن روزها

چاقو کشیده‌ام
مست کرده‌ام با کلمات
داد می‌زنم
دل‌م خواست

گول خورده‌ام اگر دلبسته‌ام به این چیزها
این روزها
که بیچ می‌خورد و
هرز می‌شود
من دلبسته‌ی بارانم
نم

که فقط خیسم کند
صبح زود که خوابش نبرده
بمیرم
در خواب ببیند که می‌میرم

شوخی کردم که زبانزد توام
فقط شما معنای تو می‌داد
نه من

که خودم دیدم از تاریکی می‌ترسی
لگد می‌زنی و از سرما
می‌خواهی بمیری که جفت خاک شوی
تنهایی می‌ترسی؟

چه کرده با توام
شما که من نبود
شما معنای باختن داشت
من بزرگ شده که ساده شوم
بی معنی

این کلمات قد کشیده
تا به شما نمی آمد
که اسمش بود خواب می بینم
بیدار هم که شدم
بسته بود
و راه خانه کشیده شد پشت گوش های من
که هرچه می شنوم
مثل دیوار
درست می گویی که دور می شوم
کمی ریل بیاوری
برمی گردم

امشب کمی نزدیک تر بخواب
از من که با شما
بوی تو را دارد
در خواب

نیمه ی آسانِ من

نیمه ی آسان مرگ

داد گاه مشرقی

اشکال به هم ریخته

unforgivenIII

اعترافات

قفل کلمات

وقت زمین تنگ می شود

نیمه ی آسان مرگ

"روی پلی ایستاده‌ای
که می‌شد قابی از من بگیرد
در آینه‌ای
که زمین را دور می‌زند
می‌توانست به سمت خشک‌ترین نگاه زمین آینه شود
رودخانه‌ای که زیر پای توست"

با هر نگاه آسمان که حرف می‌زنم
چشمم به هیچ کجا از شما نمی‌افتد
شما که پشت خواب‌های زمین درآمده‌اید
نه اشاره‌ای به حرف می‌کنید
نه از نگاهم
تفاوت شب و روز را می‌بینید
روزهایی که به هیچ شبی نمی‌رسند

پشت پلکی که خوابش گرفته
سرنوشت زمین ورق می خورد
زیر نگاهی که روی انتظار این دایره
شب می کشد

خاموش ترین پنجره ی شهر
نگران ستاره‌ای که نفس می زند
معجزه‌ای که پشت ابرها مانده

به رنگ سبز
و شکافی از پلک‌های سنگین آسمان
سیاه

شب را به حال خود می گذارم
و در این همه سیاهی
خودکار را به زخم زمین فرو می کنم
تا دره های دهن باز کرده اش
اعتراف کلماتم شود
کلماتی که دو نیم می شوند
نیمی به آسانی نیمه ی دیگر به من
زمین زیر قدم های تو
قسمت می شود
نیمی برای زندگی
نیمه ی دیگر برای من.

داد گاه مشرقی

حروف سُربی لای کتاب

مثل همیشه

بی سؤال بی جواب

خیره به دست‌هایی که تکان می‌دهم برایشان

- ما پشت این میله‌ها اسیریم آقا

گاهی کمی از خودتان بیرون بزنید

بیرون از این سطرها شاید

قصه‌ی روزها به سر برسد

و شما که جنون باران گرفته‌اید

پشت این میله‌ها

و دست‌هایتان که شعر تازه رج می‌زند

در این سطرها

از بازی ما دست بردارید

این همه حرف را نشنیده گرفته‌ام
که بیازم
این نقش
به اتاقی رسید که بی‌پرده بازی کنیم
از سفیدی
به سیاهی این صفحه
اینجا هم نشد
من پای ثابت این بازییم
هم پای دار

اشکال به هم ریخته

اشکال

به صورتی غریبه به هم می‌ریزند

جایی که زیبایی ما

به آینه برمی‌خورد

اشکال در آینه به هم می‌ریزند

در ساعتی که معلوم نیست

بلندتر از لحظه‌های ناآرام

حرفی نمانده

بارور شدن از انگشت‌هایی که لمس شده

در عکسی

که مثل همیشه

طرح اشکال

با خطوط موازی لبها

یکسان است

دستها

از بار

ور

شدن می ریزند

وقتی که در مدار بسته ی من

ترکیب غریبه ی تو

آینه می شود

Unforgiven III

از پشت آخرین حرف سر می رسد
زیباترین زخمی
که سرانجام شب است.
چشم‌هایی که پیش از این ندیده‌ام
زیباترین بهانه ی گرفتن از تو

برای آخرین حرف فردا
حافظه ی کلمات به هم می خورد
تو
شبیه زنگ‌های قدیمی
صدا می کنی
شب از کنار لبهایت
آویزان شده

چشمت در آینه گیر کرده
دست بر نمی دارد
صدایی که بارها شنیده‌ام
رها
نمی شود
شبی که آتش به پا می کند

ماهی
که از هر طرف به شب می رسی
هوایی که دست‌ها را نوازش می کند
و از صدایت می شود فهمید
چقدر زمستان بوده
چقدر تو بوده‌ای
چقدر شب آمده

خسته از کنار تو
روزم را به هم می زند
که کنار تو حرف ندارد
شب دارد
و با تمام صدایی که رو کرده
به آینه
حرفی از ندیدنت
نمی زنم

چرای پرواز در دست باد
به شهر دیگری از نقشه آب می شود
نقشه آب می شود
به حرف دیگری از تنهایی سلام می کنم

وقتی کنار دست دادن به زندگی
فرصتی ست
به قدر خواندن یک شعر

به صورت غریبه ی ماه
چنگ می زنی
اندام ماه
اندازه ی لمس کردن
در چشم های تو
غرق می شود

خیسی پرواز به تن باد می چسبد
باد عرق می کند
دست های تو می لرزند
کش می آیند
روی نقشه ها کشیده می شوند
شب روی شهر می افتد
کش می آید
کشیده می شوم

کوه‌های به هم رسیده فکر می‌کنند
به لرزشی که آدم را می‌چاله کرده
در جیب پنهانی زمین گذاشته

با شلیکی از ابتدا
مارش کلمات
و مجروح‌ترین رژه‌ها از کنار اندازه‌ای که زندگی برداشته
و زمینی که ساده می‌شود
به پیچیدن در دست‌های تو
در مرزی که عبور می‌کنند اندام‌ها
شتاب‌زده

عرق کرده

زخمی

اعترافات

ابرها تکه‌های آسمان را به باد می‌دهند
کلمات تکه‌های مرا
هر جای این متن پر از مرگی ست
که با آرامش
از بلندی‌های زندگی دست تکان می‌دهد هر بار
دور می‌شود دور
دورتر از هر بار
(به این حرف‌ها فشار دست‌های من را نیز اضافه کنید)

و باد
که ابرها را به آسمان دیگر
که تکه‌های من به حروف هیچ اسمی
عادت نکرده‌اند

من عادت‌ی شبانه‌ام
اضافه‌ی روزهایی که گذشته
سرت را بالا بگیر
که به اندازه‌ی آسمان
دور از من شوی
بی آرزوی در آغوشت مردن
زندگی هنوز شانه‌هایی دارد

من مغلوب هیچ کلمه‌ای نبوده‌ام
با تکه

های جدا مانده‌ام

شب و روز

هایی بوده‌ایم

که از متن زندگی

گذشته‌اند

دست‌ها حلقه‌های دور گردن

انگشت‌ها حلقه‌های تنگ‌تر

و فشار دست‌هایی

که گریه می‌کنند بر کاغذ

دهان زمین پر از کلماتی

که هر کدام

تکه‌ای از آسمانند

برشانه ی هم سر گذاشته
سرگذشت تازه‌ای
که برای ادامه ی این متن
به یاد خواهی آورد

سرت را بالا بگیر
بالتر از چشم‌هایی که دیوار آینه‌اند
بالتر از دست‌هایی که گناه منند
من اعتراف دست‌های به گردن گرفته‌ام

پیراهن شبانه ی شعرم را
در باد رها می‌کنم

آسمان بی‌جای خالی ابرها
تکه پاره‌های من در متن
حروف پراکنده ی اسمم با باد
زمین بی‌درخت و پرنده
و آسمانی
که با دست‌هام
ماه را
له می‌کنم

قفل کلمات

کلمات به اشکال مبهمی می‌رسند
برای نوشتن قسمتی از من
که ممکن نیست

جایی که تکه‌هام

در کلمات

غرق می‌شود

برای گشودن آسمان

معجزه کافی نیست

نفرین بر دعایی که مستجاب آسانی شود

که بی‌عذابی مُقَدَّر

قفل کلمات گشوده نخواهد شد

اینجا که هربار فکر می‌کنی

عریانی کاغذ است و

اسارت دور از انتظار کلمات

تنها می‌توانی از گشودن لبخندی
بر چهره ی سکوت
آرامش فراموشت را بخوانی
از سر آمدن زندگی
سرود روزهایی که از تو دورتر می‌روند
و شب‌هایی
که از نیمه‌های تو
هر جای ناممکن نوشتن پیداست
جایی که هرچه می‌خوانی از عذابت کم نمی‌کند
که آرامش
شاید معجزه ی لبخند می‌بود
بر چهره ی سکوت

وقت زمین تنگ می شود

اتفاق تازه‌ای برای زمین نیست

دوری زمین از مدار خودش

اتفاقی بود

از اتفاق دور زمین

در مدار خواب مانده‌ایم

شب سر خیابانی که کوچه‌ها خوابند

روز

روزی که روی دیوار قدم می‌زند

شب

جای آخرین بوسه روی سیگار

شبی که زیر سرم کش آمده

دستی که نمی‌رسید

به ماه

بگوید برگرد

پیاله‌های خالی خواب شراب می‌دیدند
کنار دریایی که رویش
جای گریه موج می‌زد

می‌خندی
تا جایی که خواب ماندن زمین
عقربه‌ها روی نیمه شب به خواب می‌روند
دریاها در دورترین آوازشان گمند
و روی موج‌ها
شنا پخش می‌شود

در آینه
فکر می‌کنم به خطوطی که دور چشم‌های تو داشت
پشت به آینه
صورتی که با دست‌هایش پر شده چشم گذاشت
از اولین موجی که دریا داشت
تا ته استکانی که سر کشیده‌ای
چشم می‌گذارم
تا زیر رنگ غروب
به آبی می‌زنم
که فرصت دریا شدن
به اندازه‌ی انگشت‌های کودکی
کم داشت

روز ها به این فکر می کنم که ای کاش
شبها اصلاً به تو فکر نمی کنم
شبها خنده‌ای ست که به پنجره می چسبد
وقتی کنار کفش‌های خسته‌ام
روز می شود

شبها عادتت است

که همین جا بمانم

که دیگر نمی آید

بر می گردد را توی هر کتابی می شود خواند

وقت زمین گردتر از آنست که سر بخوریم

کنار قصه‌هایی که آخرشان

بر می گردم است

وقت زمین تنگ

زمین چاهی که تهش عکس روز

وقت زمین تنگ می شود

دیوار اتاق می شود پیراهنم

که هی فشار می آورد

پوستم کش می آید و

تنت که دیگر تکه‌ای از زمین شده

و تو

بی‌مرزتر از همیشه

به دریا زده‌ای

...

This document was created with Win2PDF available at <http://www.daneprairie.com>.
The unregistered version of Win2PDF is for evaluation or non-commercial use only.